



ابدیت خیال   
رُزَین کمانگر

ابدیت خیال  
رُزین کمانگر

این اثر

تقدیم می‌شود به شهید فرزاد  
و به آن دست‌هایی که واژه‌های‌شان را دریغ نکردند  
تا خیالِ زیبا به واقعیت مبدل گردد

انتشارات مرکز فرهنگی بیستون

## ابدیت خیال

رُزَین کهانگر

عنوان اثر: ابدیت خیال

مجموعه شعر و قطعه‌ی ادبی/ فارسی

گرافیک و صفحه‌آرایی: زین ژیار

نوبت چاپ: نخست ۱۳۹۶

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

چاپ: چاپخانه‌ی گرینا

به جای آن مقدمه‌ای که باید اول هر کتاب بیاید  
برای آموزگاری که مرا قلم نوشتن داد.

آغازنامه

و آغاز باد این گفته‌ی خطیر

و بیاراید این قلم دلیر

که گوش‌ها بیارامد

و دل‌ها بیاساید

که قامتِ خمیده‌ی روزهای دورِ قلمم راست  
گشته

و می‌نویسد بی‌مهابا

که بهانه‌اش تو باشی...

و دیده‌ام، آینه‌دارِ خواب و خیالِ دیدارت باشد

و سرسختِ سخن بگشاید.

تا در این میانه‌ی غبارِ شرک، شک بریزد

که دیگر خانه‌ی دل نترسد از سوز

و نسوزد از ترس.

که امروزیان بدانند

دیوار محکم‌ش، سهمگین‌ترین‌ها را پذیراست

تا آینده‌اش را با خشتِ وجود بسازد...

شاید اگر در زمان و مکانی غیر از اکنون بودم،

هیچ‌گاه این‌دل، جرات نمی‌کرد حرفش را بر

۷	به جای مقدمه
۱۰	مرا گوشه‌ی لبخندت جای بده
۱۲	آغاز
۱۴	بعد از تو
۱۵	برای بودندت
۱۸	پرکشیدن در اردیبهشت
۲۰	زندان
۲۲	بی پروایی
۲۴	دوباره فریادت می‌سازیم
۲۶	تنها با اعتماد همه چیز تقسیم می‌شود
۲۸	دخترانه‌های سرزمینم را بخوانید
۳۰	قلم نگرفته در دستم
۳۳	قرن
۳۴	قصه‌ی نافرجام
۳۵	هرقطره
۳۶	این رسیدن گام می‌خواهد
۳۸	جایی که عشق باشد، آن‌جا خطر نباشد
۴۳	کوچه‌های انقلاب
۴۴	کوله‌بارم بر دوش
۴۷	همه‌ی ناآرامی‌های دنیا
۴۹	پیشانی خیال
۵۱	پایان تلخ
۵۳	پاییز نیشتمان
۵۴	پاییز
۵۶	رفیق راه دور و روزهای نزدیک
۵۹	سازدل
۶۰	و قصه‌مان...
۶۲	و صحنه پابرجاست
۶۴	واژه
۶۶	زندگی آزاد
۶۹	ابدیت خیال

زبان راند که دیگران بخوانندش!  
 و فراتر از تمامی نقطه و خط و پاکن‌های رنگارنگ  
 که هر لحظه‌اش بوی نبودن می‌داد، از جسارتش  
 بنویسد که چگونه آرام آرام، سربرآورد که یک  
 ضربه، ضربه‌ی دشمن را پاک نموده.  
 رفیقِ خیال‌های زیبا، خوب می‌دانی که آدمی  
 در مقابل علاقه‌ای که در دیگران نسبت به خود  
 ایجاد می‌کند، مسئول است! خوب می‌دانی با  
 تو نیز من عهده‌دار این روزهای مبارزه گشته‌ام.  
 از وقتی که می‌شناسمت، دم هوای نوشتن کرده  
 تا آرزوی محالش را به نگارش درآورد. تندبادِ  
 نوشته‌هایت، هر آنچه که نمی‌خواست را از خود  
 دور می‌ساخت و این یعنی قرابت معنا! این  
 یعنی اشتراک واژه‌ها و خیال‌هامان. یعنی من در  
 تو تجلی یابم و ما با هم بنویسیم از خودمان، از  
 دیگران و از آنچه که معنای آدمیت را پررنگ‌تر  
 می‌سازد.  
 خودت خوب می‌دانستی که مفلوکیان سرپای  
 حیات را با نیست معنا می‌بخشند و با این حال  
 نوشتی! اگر تو نباشی، من در کجای این زمان و  
 مکان دنبال واژه بگردم؟ اگر تو نباشی و نگویی  
 اینان باید راهی شوند، که قصدماندن ندارند، من  
 گام‌هایم را به چه امید بردارم؟ اگر تو نباشی و  
 چشمانی که بینم میان جماعتی کورذهن، من  
 چگونه در این بی‌نهایت سختی، فرصت درد دل  
 با مهربانی را دریابم؟؟ اگر تو نباشی، واژه چگونه  
 جمله شود و جمله چگونه فریاد شود؟ و فریادی  
 که مرا به تو و تو را به همه برساند...  
 واژه خودش را به واژه‌های دیگر سپرد بی‌تردید و

عشق همین است، واژه‌هایم با استقامت، نوشتند و  
 نوشتند و پاک هم نشدند، ساده، روان، سلیس  
 تا حرفی برای گفتن داشته باشم، این واژه‌ها به هم  
 رسید و اکنون، کتابی از واژه‌های امید و آرزو و آزادی  
 برایت آورده‌ام.  
 عجب اشتباهی کردند که به دور کلماتی که  
 می‌نوشتی و می‌خواندی، طنابِ دار آویختند! که  
 حال ببینند کلماتت، دیگر طعمِ جسارت و جرات  
 را چشیده‌اند و از لای خاطرات روی دیوارنوشته‌های  
 تک سلولی و میله‌های پولادی زندان، پَر می‌کشند  
 و به من و ما می‌رسند!  
 از همین جا، تا اوین، «ئه‌فین» را برایت می‌سرایم  
 رفتی و میله‌های زندان را قلم کردی  
 هر قلمی و رنگی و من و یک دنیا رنگ  
 و خطی خطی‌هایی بر ذهن سیاه  
 از همین لحظه، تا لحظه‌ی کوتاهی طناب‌های  
 اعدام، می‌سوزانم  
 الف آغاز را آموختم پایانش را می‌نویسم و یاد  
 گرفته‌ام  
 تا پایان‌شان ندهم، ناراحتی‌ها پایان نمی‌یابد...

خنده‌هایم با خنده‌هایت در آمیخته  
 شاید همین خنده، آرام بخش طوفان‌های خانه‌مان باشد  
 تو امروز صاحب زیباترین خنده‌ی جهانی  
 که شاید پیکاسو هم از ترسیم آن عاجز می‌بود  
 کاش می‌دانستم به چه می‌خندی؟  
 به پاینده ماندنت در میان آوارگی‌های شهر؟  
 به تلاش بیهوده‌ی ذهن‌های پوسیده؟؟  
 این خنده، خنده‌ی دل است  
 که بر لب جاری است  
 که در خاطره می‌ماند  
 و هیچ نتواند آن را از ما بگیرد...  
 بخند که شادترین لحظه‌های حیات را می‌آفریند

### مرا گوشه‌ی لبخندت جای بده

برای دخترکی که سرخی اشکش را گوشه‌ی لبخندش پنهان ساخته بود

مرا گوشه‌ی لبخندت جای بده  
 تا سرخ‌ترین‌ها را بر حافظه‌ی جهان حکاکی کنم  
 تا دستی بکشم میان موهایت  
 که با خاک، هم کیش ثریا گشته است...  
 و گرم کنیم این رنگ سرد را  
 و  
 تو لبخندی بزنی  
 که جهان، تب و تاب موج اشک‌هایت را نبیند  
 تو با چشمانی که مهربانی می‌کشد  
 و من که دیده‌ام با تنت یکی شده بگویم:  
 که این جان و تن را دو دیدن، حرام است

تاریخ: آن زمان که خنده‌ی کودکانه‌ات، خیال نباشد

تا هوای هر شبم، پُر «آ» شود  
 دیشب، زبانِ سرخت، آتش برافروخته بود  
 تا آزارات دلگرم شود، که «آ» امان بریده از آدمخوارانِ این سرزمین...  
 دیشب با تو رقصیدم، با آتش، با باران، با رقص در هیاهو آمیختم  
 دیشب دلم می‌خواست همه‌ی حرف‌های دنیا با «آ» آغاز شوند  
 دیشب «آ» آرامش زیبای یقین بود

### آغاز

برای رفیق مبارزم «زارین» که بر اثر اصابت گلوله به مغزش، تنها زبان به آ می‌گشاید

تاریخ: تمام روزهایی که با «آ» شروع می‌شوند

دیشب سکوت را با اختیار برگزیدم  
 تا صدای قهقهه‌های در آمیخته با «آ»یت، کل این محاسبات دنیا را بهم بریزد  
 دیشب، آواهای برآمده از وجودت، تمام وجود را هویت می‌بخشید  
 دیشب، هر «آ»یت بوی آزارات و آربابا می‌داد.  
 دیشب تمام خنده‌ها و گریه‌ها در «آ» خلاصه می‌شد  
 دیشب، زبانم از تلاشت برای زبان گشودن، بندآمده بود  
 دیشب «آ»، «آ»هایت سر تیز شمشیر را به شرم نشست  
 دیشب هر «آ»یت، آیتی بود از آمدن  
 دیشب، آغاز بود، آرمان بود، آزادی بود و آینده بود  
 تا شب، قامت «آ» قیامت پیا کرد

### برای بودنت، نوشتنی لازم است

حقیقت عشق است و عشق حیات آزاد  
رهبر آید

روزهای اول آمدنم، مانند هر چیز دیگر، انگار دوباره متفاوت بود و انگار این متفاوت بودن، گره خورده به چشمانت؛ که چگونه ببیند... من و یک دنیا خیالی که روزگاری فراموش شدنشان را تنها و تنها می‌نگریستم، به امیدخیال دیگری آمدیم...

سوالات و تعجبات، رخصت کلامم نمی‌دادند! نگریستن با دقت، کار ساعت‌های اولیه‌ام بود که خیالات روزگار گذشته را باید ستایش کنم که امروزم را ساختند. و اما همان روزهای اول و آموزش و شناخت و من یک دنیا سوال و جواب...

آموزش! واژه‌ای که تا قبل از آمدنم، آن را در قالب حفظیات جملات کتاب‌هایی می‌دانستم که بعضا قادر به تحلیل آن‌ها نبودم، واژه‌ای که پس از شنیدن آن بلافاصله دفتر، قلم، کتاب و حضور در کلاس‌هایی که آن اواخر گاه‌ب‌الاجبار می‌رفتم را به ذهنم خطور می‌کرد و در نهایت آن نمره‌ی بیستی که هزاران راه برای گرفتنش

### بعد از تو شروعی دیگر برپاست

برای کیوان سرابی، شهید سیروان آریو لیلخ

گوش بسپار به حرف دل، که پنجه می‌زند به موج خیال  
تا فراتر از پرچین ذهن‌ها  
ناگفته‌ها، گفته باشد  
و تا آخرین رمقی‌ها، سفیدها را جستجو کند  
که رجزخوانی سیاه را از قصه‌ی غصه‌ها به یادم آرد  
حال من و یک دنیا قصیده  
که برایت سرود مبارزه سر می‌دهد!  
بعد از تو، کسی نمی‌تواند راه بر صدا بگیرد  
بعد از تو، تمامی فراغ‌های دنیا بی‌معناست  
بعد از تو، من آغاز می‌شود  
بعد از تو شروعی دیگر برپاست...

تاریخ: همان شبی که بعد از تو، مدت‌ها بود که نوشته بودم



وجود داشت.

روزها و سالها از پی هم می‌گذشت و من هر سال خوشحال‌تر که مثلا فردی تحصیل‌کرده و باسوادتر از گذشته شده بودم و پُتکی که هر روز اقوام آن را بر سر فرزندان‌شان فرود می‌آوردند و در نهایت، تنفر هم‌سن و سال‌های خودم را در طول این سالها به‌همراه داشت و بس. تعداد سال‌های خواندن دو رقمی شد! این سال‌های تحصیل و عنوان‌های جانبی آن، غروری کاذب را به‌وجود آورد. سال‌های سال بخوانی و اکنون بدانی یک به‌علاوه‌ی یک لزوماً دو نمی‌شود، نتیجه‌اش تمام قانون‌های ریاضی و فیزیک دبیرستان و دانشگاهت را بهم زده و اکنون یک و یک نتیجه‌اش من و تو و ما و کلی می‌شود تا تلنگری باشد که کمی تو را به یاد خودت آورد! گاهی لازم است، حتماً تلنگری لازم است که بدانی وقت واقعا خیلی ارزشمندتر از طلاست، تلنگری که تو را از خواب بیدار کند و چه ارزشمندتر که این تلنگرش، دگرگونت سازد! که تو ببینی گرمای خورشید افسانه نیست و اکنون بر دیوارِ پخی زندگی‌ات تابیده و سیراب می‌کند درختی را برای دوباره ریشه زدن و رویش دوباره.

همه چیز را باید دوباره از صفر شروع می‌کردم. گویی تازه متولد شده‌ام. تا به حال هیچ اتفاق زندگی‌ام، تا به این حد تازگی نداشت! همه چیز سوال بود، نه خاطرات و تجربه‌ی اقوام بود و نه زمینه‌ای برای آمادگی قبل از آمدن! آخر تو و اندیشه‌ات، فراتر از تاریخ، حقیقت روزگارید. در آن ابتدا تمام آنچه که از جنبش شنیده بودم، نامه‌های سرب‌آورده از زندان رجایی شهر و اوین بود. آموخته‌هایش کل دانسته‌هایم را زیر سوال برد و در جواب تمام سوالاتم، وعده‌ام داد به آمدن! آمدنی که راه را بگیرد و تا بی‌نهایت یار رفتن باشد. شروع کردم به آغاز همه چیز! می‌دانستم چه طوفانی، سراپای وجودم را به‌هم می‌ریزد، اما همان آرامش پس از طوفان که وعده‌اش را داده بودی، مرا به همین طوفان سپرد. چالش‌های بسیار در سر که برخلاف همیشه از درگیر شدن با من، این بار هراسی نداشتند. حرف‌ها و صاحبان سخن، حرف‌هاشان به دل می‌نشست! حرف دل می‌زدند، حرف‌های‌شان، حرف‌های من و هزاران من دیگر را کامل می‌نمود. من جملات سال‌های دور و تمامی نتوانستن‌ها، بغض‌ها و سکوت‌شان را با این حرف‌ها، التیام می‌دادم. دختری

از آن سوی بُهت، نگاه هم کیشان‌شان را با عشق می‌نگرد! من و کوهستان و مبارزه و رفقا و یک دنیا ارزش برای خودم.

حال که ۴ سال می‌گذرد و من و تجربه‌های فراوان و فریادهای رها دفترم امروز پُر است از خنده و قلمی که جسارت کرده بنویسد و بخواندش به یاد تمامی آنانی که در طول این سال‌های دور، دست‌هایم را همگام با افکارشان، به‌سوی آسمان سوق دادند.

همه‌ی آنانی که صفحاتی از دفترم را رنگ سرخ بخشیدند

تا من شاگرد همان استادی باشم که میله‌های زندان را قلم نمود و نوشت

و من

بگویم که قلمت، پای‌دار شناخت و پایدار خواند.

هرثانیه‌اش پُر رنگ‌تر از قبل می‌نویسد

که بگویمش

دست مریزاد که

چه خواندی و

چه آموختی‌مان

تو بودن را بلد بودی و گفتمی اگر در گوشه‌ی زندان سرنوشت، چشمانت در برابر تازیانه سرخم فرونی‌آورد، فرداها سروآسا درس آزادگی می‌آموزی...

۴ سال گذشت و من که من‌بودنم را به باد سپردم که بگویم بین چه من‌هایی که ما ساختند، همانانی که دیوار نتوانستن‌ها را در هم شکستند که دوباره بنویسم سالی دیگر به سال‌های روشن حیات، افزوده شد که چهارمین میلاد دوباره‌ی خیال و خاطرات و اندیشه را جشن بگیرم

تاریخ: تولد دوباره‌ی یک خیال

که دیگر زمانی و مکانی دوزخ نشود  
 شاید با پَر کشیدن  
 زمینی‌ها، کمی تنها، کمی دل‌هاشان آسمانی شود  
 هوایت بکنند، دل‌تنگت شوند  
 کمی تنها کمی، دل‌تنگت شوند  
 رفتی و با رفتنت  
 حنجره بغضی برای خفه کردن ندارد  
 و همین بس است  
 تو پَر کشیدی  
 و صدایت ماندگار شد  
 تو رفتی  
 و من اینجا تا زخمه‌ی یک مضراب می‌روم  
 تو رفتی، رفتی، رفتی  
 و من و ما هستیم  
 و این با تو بودن، یعنی تمام هستی  
 یعنی پایان تمام غربت‌های دنیا

تاریخ: روزهایی که خاطرات من و زیلان و آهنگ صدایش تداعی می‌گشت

### پَر کشیدن در اردیبهشت

برای شهید زیلان سردشت

و تو باید پَر می‌کشیدی  
 بسان واژه‌های مهر  
 بسان تمام نادیده‌های زمین  
 تا پرندگان سرزمین، جرات پرواز بیابند  
 تو باید پَر می‌کشیدی  
 که آوای این سرزمین، جان ببخشد  
 روزها، قرن‌ها و هزاره‌هاست که خونِ رگ‌های زمین  
 می‌جوشد از گرما  
 می‌سوزاند از غم  
 می‌نالد از تنهایی  
 تو باید پَر می‌کشیدی  
 که پَر پِکشی و بگویی  
 این باد، توان بازایستادنِ تو را نخواهد داشت  
 تو پَر کشیدی

که هیچ راه‌بندی در درون و بیرونِ بند معنا نیابد  
 میان من و تو  
 رابطه‌ای تازه است  
 که در عهدمان بی‌همانند گشته‌ایم  
 من و تمام هم‌بندی‌هایت را هیچ‌گزندی نیست  
 من و تو و بند و انگشت  
 فاتح تمام بندهای سرزمین شده‌ایم

تاریخ: همان شبی که اندیشیدم آزادی در بند نباشد...

### زندان

برای رفقای دربند

در این بگیر و ببندِ واژه  
 و در این فرآیندِ درد و درد شدن  
 حرف‌هایت قید و بندی نمی‌شناسند  
 تو آنجا، بندبندِ انگشتانت با همین بندجملات پیوند خورده  
 و من اینجا، با بندِ نامه‌هایت  
 پیراهن یک اردیبهشت، یک امید  
 به تن تمام تابلوهایی می‌پوشانم که نوشته‌اند:  
 — آزادی  
 تمام دیوارهای شهر را آینه‌بند می‌کنم  
 تاچندبارگی کلمات را سوگند یاد کنند

انتظارِ عجیبی در دلِ سالخورده‌ی این کلمات نشسته!  
تا من نیز شاید پاسخی دورم، پاسخی نزدیک، پاسخی اکنون که بیا و  
بنگر که جدال این کلمات، چه تماشایی‌ست. جدالی که قصه می‌سازد،  
که سپید می‌خواند و می‌رقصد و زخم می‌زند، زخمه می‌زند و آتش  
می‌زند و تویی که نه می‌توانی و نه برآنی که وانهی.

بنشین و بنگر

که من زخم‌تر، زخمه‌تر و آتش‌تر بگویم؛ همیشه وقتِ کلماتم بوده.

دست‌هاشان را دستِ کم مگیر که تاریخ می‌نویسند

که سال‌های سال تیغ‌شان زدند تا بمیرند

زخم بزن، تیغ بزن، تبر بزن

من می‌رویم، می‌روید و می‌رویم

تماشا کن

و بنویس

و به تمام دنیا و تمام گوشه‌های این دنیا خبر مرا ببر

دست واژه‌هایم را بگیر و ببر

تا جایی زندگی کنند که واقعیت پیدا می‌کند...

تاریخ: روزهای مقاومت باکور

## بی پروایی

و این بی پرواییِ پایان‌ناپذیر، قفس کلماتم را در هم شکسته تا نفس  
بسازد....

گاه‌ها می‌اندیشم به رفت و آمد واژه‌های در سر نهفته که با تمام بی‌بند  
و باری‌شان حسرت را سپیدانه به‌دوش می‌کشند؛ که بیشتر از پیش  
فراتر از تمامی دلبستگی‌هاشان، پایبندی به عشق را بیان دارند و بر زبان  
بیاورند این برهنگی را!

در این تنهاییِ بس شلوغ، تنها واژه‌های من‌اند که دوست دارند بازی  
کنند و معنا بخشند و این منم که می‌دانم چه اندازه دل‌شان پُر است  
از بازی‌گرفتن‌شان.

کلمات از پی هم می‌آیند. عشق را آشنایانه به‌هم گره زده‌اند، تا  
نگذارند شرمی بیگانه ایمان‌شان را سست کند و من در کنار تمامی این  
افسون، هم‌چنان به تماشا می‌نشینم که کسی بیاید و ببیند که چه

خاک حصارش می‌بندند، که نکند فریاد برآرد، گاه هم جوی خون به‌راه می‌اندازند تا هراس بیافکنند، غافل از این‌که آدم برفی‌های سرزمینم، هزار زمستان است که لباسِ سرخ را به تن کرده‌اند.

می‌دانم زیرِ خاک باشی ویتن و سنگ، یا حصارت هم ببندند، فریادِ باکور را این روزها خوب می‌شنوی...

صدای‌شان سال‌هاست، دلِ این کوته‌نظران را به هراس انداخته و به فکرشان وا داشته که اگر آن زمان که فریادها از دلِ خاک گلو برآرند؟؟؟...

باز می‌گویم

هر کجا که باشم، باشیم و باشند، با همیم. در کنار هم، پا تا پای هم

### دوباره فریادت می‌سازیم

تاریخ: آن روزی که همه‌ی خیال‌ها شمالی شده بود

پاسخت را در چند کیلومتری زادگاهت خواهم داد، جایی که اوج صدایت را در دره‌اش خفه می‌کنند. جایی که آن‌قدر سنگ برسرت می‌بارانند که نتوانی خم و پیچ‌های جاده‌ات را بشناسی. آنجا که خواب و خیالت را امضا می‌کنند تا ضمانتِ عملکردهاشان شوی... که اگر نشوی، مگسک تفنگ‌شان، دل و مغزت را نشانه می‌رود.

این بار زمستان است و گرم و گرماگرم خون و بوی باروت و صدای گلوله‌های شمالی سرزمین‌مان توانسته تمامی این کوره‌راه‌ها را با همه‌ی پیچ و خم‌های جاده‌اش، برود و خودش را به شهرمان برساند. که اگر خون است، رنگش سرخ‌تر از گذشته، که اگر گرم است، این بار آتشین شده و می‌سوزاند. که بجای سنگ، ژاله می‌باراند و می‌شویند این فضا را.

خوب می‌دانیم که سال‌هاست این صدا را به بند کشیده‌اند و زیر

## تنها با اعتماد همه چیز تقسیم می‌شود

برای رفقای که کم‌تر از عشق برایم نخواندند و حال، برخی از آنان به ابدیت پیوسته‌اند

مرا اندیشه‌ای بساز  
 که خیال را مصون نگه داریم  
 مرا نیازی است که زبانِ همه‌ی فکرهای خاموش شوم  
 که روح شوم در پسِ همه‌ی مردگی‌های حیات  
 مرا جانی ببخش  
 که مرگ را کفن بپوشانم  
 مرا به تو نیاز است  
 به یادِ یاران  
 به یادِ باران  
 در این نآسودگی خیال از واهمه‌ی حادثه  
 در این تَرشدگی نوشته  
 در این گذرای خواب و خیال

مرا حقیقتی لازم است  
 بنبند تمام ناسروده‌ها  
 قطعه قطعه‌اش  
 با گفته‌های تو موزون می‌شود.  
 این آهنگِ صدای توست که مرا می‌خواند  
 بسانِ مشت و سنگ، همچون خاک و خون  
 که گسستن‌شان، دردی‌ست به عمق تمام تحمیلاتِ تاریخ  
 و بازماندگی واژه‌ها از گفته‌شدن  
 ما را به هم نیاز است  
 به اعتماد تو، من، تاریخ و ...  
 تنها، با اعتماد همه چیز تقسیم می‌شود  
 حتی انسان  
 بی اعتماد، هر چیزی به فنا می‌رود  
 بی اعتمادی همه چیز را پایان می‌دهد  
 مرا به بودن تو نیاز است رفیق  
 رفیق! رفیقِ من!  
 تو باید باشی  
 در هر مکان و زمانی حضور یابی  
 باید باشی و باشیم  
 که خیال زنده شود  
 باور کن  
 بی خیالِ زیبا، حیات یک سراپا تکرار است  
 رفیق! رفیقِ من!

میانِ من و تو رد و بدل شود... که صدای مادرت رساتر به گوشم برسد و  
لالایی بخواند، اما نه برای خوابیدن، که بیدارمان کند. که مبادا بگذاریم از  
سینه‌ی این خاک، خون بنوشند...

میدانم چشم‌های این نتماشایی‌ها، این روزها سیاهی می‌رود و  
دست‌های‌شان می‌لرزد از نشانه رفتن به سویت...

آخر همین پارسال بود که انگشت‌هایت این انگشت‌های ظریفِ تو، مشتی  
شدند بر تمامِ ناتمامِ مزاحمان ناخوانده‌ی این سرزمین تا بفهماند خون‌های  
روان، به رگ‌های دستش جان می‌بخشد..

چشمان دخترانه‌ی این سوها، روزهاست چشم به راه‌تان است. روزهاست که  
کسی هراسی از شکنندگیِ انگشتانِ ظریفِ تحمیل شده را ندارد، لباس‌هامان  
رنگی از جنس خاک گرفته و آموخته‌ایم چگونه با تو از خودمان سخن  
بگوییم.

تاریخ: روزهای سرخ باکور

### دخترانه‌های سرزمینم را بخوانید

برای دخترانه‌های سرزمینم

میدانم که حلقه به دورت بسته‌اند که مبادا تصویر و صدایی از مبارزه  
و چشم‌هایت به این سوی سرزمین برسد، که پارازیت کنند و چهره‌ات را  
با صدا و تصویرِ خودشان درهم آمیزند و دفاع و بودنت را تاب نیاورند؛ که  
مبادا از تو بشنویم و سیگنال‌های تماشايمان از هم، چشم‌تر شود.  
مبادا رنگِ سرخِ روبان موی‌سرت، دیده شود. مبادا با بودنت، دخترانه‌های  
دیوارنشینِ این سوها، از مد بیفتند و چوب حراجش بزنند و بازار گرم  
خرید و فروش تماشا و احساس کساد شود، مبادا بافته‌ی گیسویت، راه‌شان  
را دشوار کند، مبادا، مبادا و مباداهای دگر...  
ما بارها گفته بودیم، این گلوله‌هاشان راه به جایی نمی‌برد. سفیرِ  
گلوله‌هاشان، دیوار میان من و تو را عمیق‌تر سوراخ می‌کند تا نفسی

قلمم این بار از من پیشی گرفته، این بار اوست که می‌گوید چه بنویسم؟ شاید بهتر از من می‌داند در سرزمین خون‌های روان، جوهر مصنوعی دیگر رنگ خویش را از دست داده و این همان چیزیست که با رگ‌های دوباره جان گرفته‌اش، می‌خواهد روی تمامی برگ‌های میان زمین و زمان، به نگارش در آورد. شاید بهتر از من میدانند، تا بوده همین بوده‌ها را باید مقاوم‌تر از قبل ساخت. این را هم می‌داند که نباید بسان دیگران، تن عریان خاک را ارزان به تماشا بنشیند، تا بازنگرد تمامیِ نانوشته‌ها را، تا بنویسد این بار از فکر و اندیشه‌ای که سال‌هاست دستِ طوفان، آن‌ها را در دل همان خاک چال نموده. قلمم این بار بی‌تردید می‌نویسد، می‌داند حتی اگر جانش را بگیرند، نوشته‌هایش جاودان می‌مانند و رنگش نیز ماندگارتر از قبل.

خوب می‌داند که نوشته‌هایش بر روی هیچ‌کدام از تابلوهای شانزلیزه، کاخ سفید و ... به چشم نمی‌خورد. دل‌نوشته‌هایش را تنها دیوارهای ترک برداشته‌ی این مرز بوم که جای پای توپ و گلوله بر آن مشخص است، به مهمانی قبول می‌کنند. می‌داند که باید حک کند نام‌ها را که همانند تا ابد، تا بی‌پایان.

دیگر می‌فهمد که شاید هیچ‌گاه هیچ چشم الکترونیکی، یا جعبه سیاه و یا هیچ میکروفونی نباشد که گفته‌هایش را ببیند، بنویسد و یا ضبط کند و تنها اشک و فریاد و برگ و سنگ گوااهش می‌دهند. گواه بر تک گلوله‌ای که بی‌صدا می‌شود در یک اندیشه. گواه باشد بر ناآرامی همان گلوله که چرا یک اندیشه را نشانه رفت و نگران‌تر از آینده‌اش که مجبور است متواری و سرگردان‌تر از پیش، ظلمت را بپیماید، اما در برابرش، قلمم دل‌گرم به تمامی گواه‌ها، دیگر نه می‌خواهد و نه می‌تواند فراری باشد و بی‌خیال و بی‌غم. آخر هوای با تو بودن به سرش زده. او بهتر از هر کسی می‌داند که خیال واژه بی تو پَر نمی‌گیرد. واژه‌هایی که سال‌هاست بر زبان می‌آیند. سال‌هاست که به رگبارش می‌بندند، دست‌بندش می‌زنند، باران ماتم را بر سرش می‌بارانند تا در گوشه‌ای بنشیند و زل زند که چه معنایی بدان می‌بخشند. غافل از آنکه جنس کلماتِ این‌بار متفاوت‌تر است. هر حرفشان در هر گوشه‌ای از

### قلم نگرفته در دستم سخن‌ها دارد...

برای رفیق سارا که جاودانه شد

شاید گوشش پُربود از سخنان قدیمی که نوشته یا نانوشته را پاک می‌کنند و کاغذِ سپید دیگری را به جمع سیاه‌نوشته‌های‌شان می‌افزایند. حتما بارها شنیده بود که بنویس هرآنچه که می‌خواهند، هرآنچه که دوست دارند بخواهند، بی‌غم، بی‌خیال و بی‌هیچ تردیدی... بنویس که گر شک کنند که شک به دل راه دادی، به بیراهه می‌فرستنت ... پس بنویس که تا بوده همین بوده و تو باشی یا نه، همین خواهد بود. شاید سال‌ها ملکه‌ی ذهنش ساخته بودند، اما این روزها گویی فهمیده که گفته‌های روزمره دیگر دردی از دردهای سرزمینش را دوا نمی‌کند و شاید تنها چسبی باشد بر زخم‌هایی که بقول خودشان هر از گاهی سر وا می‌کنند...



این مرز و بوم یک کلام می‌سازند، کلامی که از جنس عشقِ مادر به فرزند، که می‌تواند در زیرِ باران خیس نشود، چون می‌داند که این گلوی خشک به باران تر نمی‌شود.

کلامم، نوشته‌ام، قلمم این بار از تارهای بلند مویت حرف می‌زند که در دلِ خاک ریشه دوانیده، تا باغی بپروراند که دیگر از هجومِ داسِ پَرِپَرِ نشود. سال‌هاست که از سر تا قَدَمَت، خاک از تو می‌روید. رویشی که پژمردگی ندارد، که پویاتر بماند و بخواند. تا با تو خسته نشویم تا آواز خسته‌شان خسته‌تر شود.

تاریخ: یک سال از روز شهادتش گذشت

قرن، قرن بیست و یک است  
و قرنِ دفن و بی کفن مُردن در گورهای مجهول  
قرنِ فروش رگ‌های بی‌خون  
قرنِ تابوت‌های بی وزن  
قرنِ صداهای بی‌لحن  
قرنِ تجمعِ زمان‌های ناامن  
قرنِ بازیِ مترسک‌های خرمن  
قرنِ سکوتِ سنگین انسان

قرنِ فریاد با خطِ پهن  
قرنِ شکستِ همه‌ی مرزهای قدغن  
قرنِ مرگ را از شاخه‌ی هستی، برچیدن  
قرنِ ریشه زدن درختِ کهن  
و سرآغاز فصل تازه‌ای از سخن  
و دوباره سخن

## قصه‌ی نافرجام

آخرِ هر قصه‌ی نافرجام، رخدادی‌ست  
 آرامیِ نابهنجارِ شهر، گردبادی‌ست  
 چشم‌ها همه به پایانِ راه خیره است  
 غافل از آنکه پایانش امتدادی‌ست  
 امروز هر چه سکوت از نوکِ قلم می‌ریزد  
 فرداست که دفترم بیشه‌ی فریادی‌ست  
 قامتش خو گرفته به ضربه‌ی جلاد  
 این دی واژه، خبر از آمدنِ مردادی‌ست  
 می‌نویسم که بخوانند در تاریخ  
 پشتِ قیامِ سردارانِ اعتقادی‌ست  
 راه دراز است و ناهموار، اما  
 این پستی و بلندی منتهی به آبادی‌ست

تاریخ: روزهای گرم مبارزه

امروز هر چه سکوت از نوکِ قلم می‌ریزد فرداست که دفترم بیشه‌ی فریادی‌ست... این جمله برگرفته از دفتر اشعار یکی از رفقا است.

## هر قطره

بر نگارت ای دل، بهاری استوار است  
 زمستانِ رُخت در حال گذار است  
 به سجده آمده عرش و فرش امروز  
 که هنگامِ نمازِ عشق این دیار است  
 علف‌های هرز زمین، ترسیده‌اند  
 نَفَسِ خاک، برای‌شان پُر غبار است  
 هر دانه‌ای که تا به حال روییده  
 فردا، رویش هزار و یک چنار است  
 قطره قطره سرخ شد سینه‌ی خاک  
 به هر قطره‌اش، راه صد جویبار است  
 تَبَر بر دسته‌ی خویش می‌زند هر روز  
 که درختِ خاک و خون پایدار است

تاریخ: همان روزهایی که آرزو را به درختانِ امید گره می‌زنند

که بنویسم  
 در شب شورانگیزِ سرودنِ شعر  
 که چگونه ستاره، آتشین شده  
 تا سحر بشکفد  
 که دلم سُکنا گزیند در توسل  
 تا گام‌هایت  
 دو نه، دو صدچندان شود  
 صدایت که زمزمه می‌کند عشق را  
 و می‌خواندَم که  
 این رسیدن گام می‌خواهد

تاریخ: آن روزی که پاهای سرخ، برفراز دالاهو به آسمان گام نهادند

و این رسیدن، گام می‌خواهد

در این ازدحامِ وصله‌های ناجور چسبیده به خاک  
 چشمانم جای پای محکمت را به تماشا نشسته  
 تا آوازی آمدنت  
 تار و پود تنهایی را بر کویِ دل‌شان داغ نهد  
 تا کینه‌های کهنه‌شان، پوسیده‌تر از طنابِ دار  
 دل‌سنگ‌تر از شلاقِ جلاد  
 و شکننده‌تر از نگاهِ مترسکِ وجود  
 جام زهر مرگ‌آلود را مرهم بخواند.  
 و

داستان دوباره‌ی من و تو و قلم و واژه‌های زلال صدباره‌گرد

می‌شد و همگی‌اش در یک کلمه خلاصه می‌شد و آن‌هم قسمت! دختر اول خانواده‌ای باشی که دلسوزانه‌ترین روزهای مادرانه و خواهرِ بزرگِ خانواده را سپری نمایی. روزهایی که تجربه، بلوغ و درد زودرس را به‌همراه داشت، هرچه که خاطراتش را تعریف می‌کرد، بوی درد در سرم می‌پیچید، شاید تا آن زمان دل زخمی‌ترین خنده‌های دنیا را برای اولین بار از مادرم می‌شنیدم. جای چنگِ سرخِ خاطراتش بر ذهنم مانده بود. هر چه تعریف می‌کرد، عقده بود، بغض بود، تلخ بود و زهر بود!!! و اما در کنار همه‌ی این‌ها سکوت را به خوردشان می‌داد، که مبادا به جایی درز کنند. می‌خندید و می‌گفت، نمی‌گذارم، این قسمت نصیبِ شما هم بشود. مادر بود، دل‌زخمی و با تجربه بود و سرسُرکشی در گریبان داشت. حرف‌های ناگفته‌ی زیادی داشت برای گفتن و دلش نمی‌خواست کسی حال و هوای طوفانی‌اش، را پشت صورت بشاش و پرانرژی و خنده‌رویش ببیند. مادرش هم همین‌طور بود. روز به روز که می‌گذشت، رنگ موهایش به رنگِ دندان نزدیک‌تر می‌گشت و من که دل‌آشوب‌تر از خودش، نگران بودم. نگرانِ روزهایی که به انتظارش نشسته است، نگران حرف‌هایی که برای همیشه ناگفته بماند و نگران خیلی چیزهای دیگر!!!

من هم مثل خودش دخترِ اول بودم و همه‌اش نگران این بود، دختر اولی‌های این تبار، به قول خودش چه نصیب‌شان می‌شود؟؟ نمی‌دانست آنچه که در سر دارد، آرزو است یا عقده‌هایی که هیچ‌گاه راحتش نمی‌گذاشتند. همه را یکی پس از دیگری می‌خواست امتحان کند بی‌وقفه و بی‌غفلت! یکی را برای رهایی از دیگری! همیشه می‌گفت او تحصیلاتش، حق نداشته‌اش برای ازدواج و ... را به حرف مردمان و خواسته‌هاشان بخشیده است. نمی‌خواست من و خواهران دیگرم، به خاطر حرفِ مردم، کم‌رنگ شویم! می‌دانست در پسِ این کم‌رنگی، چه خواهد آمد. طوری شده بود که دلم می‌خواست، هرچه که می‌خواهد را برآورده سازم! حس می‌کردم خیلی دلش می‌خواهد

### جایی که عشق باشد، آنجا خطرناک باشد...

برای همه‌ی نگاه‌های مادرانه

مشابه این مصرع را خیلی پیش‌تر، آن زمان که بچه بودم، بارها مادرم گفته بود. خوب یادم هست همیشه وقتی از عشق حرف می‌زد، از پدرم نمی‌گفت، بلکه به دور دست‌ها نگاه می‌کرد، بی‌آنکه پلکی بزند تا مبادا در یک چشم به هم زدن، خیلی چیزهای دیگر را از دست بدهد. فراتر از تمامی خاطراتِ تلخی که سال‌ها بر مادرم و مادرانِ قبل از او تحمیل می‌شد و نسل در نسل خواسته یا ناخواسته به من می‌رسید، نگاهِ سنگین، خشم‌آلود و مملو از خفگیِ مادرم به زندگی، دلم را می‌آزرد. اما این دل‌آزردگی، تنها دل‌آزردگی می‌ماند و به قول مادرم، سرنوشت او همین بوده و یا شاید گناهی مرتکب شده که تقاضش را باید بدهد و هزاران جمله‌ی دیگر، که بجای لالایی‌های شبانه در گوش‌مان زمزمه

من این سرنوشت و قسمتی که سال‌های سال تحمیل می‌شد را تغییر دهم، که شیوهی حیات تغییر باید که تماشاگر نباشیم و حتی برای کمی هم شده، انگشت‌مان مهر تایید و تغییر را بزند. در برابر تمامی این واقعیات، این بار من مسئول بودم، مسئول و پاسخگو در برابر تمامی خاطرات گذشته، حال و آیندهی دختراولی‌های خانواده!!!

از وقتی یادم می‌آید، تمام خواب و خیالم شده بود که هرچه خانواده بخواهند همان شود! قضیهی رضایت در پیش است و منی که از یک سو در تکاپو و جستجو برای آنکه پَر بگیرم و از سوی دیگر، سکوت همگی علامت رضا بود. اما در کنارش هر چه که می‌گذشت، دلم می‌خواست تمام دختران و مادران‌شان را گوش دهم، که بدانم و بنویسم و بگویم که دیگران هم بنویسند. هرچه بیشتر می‌خواستم بفهمم، بیشتر غم می‌گرفت! ولی نمی‌خواستم همچون نسل ماقبل خویش، این غم، اندک اندک به بغض نترکیدهی خفه‌مانده در گلو مبدل گردد و من هم در نهایت، آنچه را بیازمایم که آنان قبلاً تجربه نموده‌اند و این شد آغاز داستان من...

وقتی آرام آرام حس کنی که خیابان، خانه، مغز انسان‌ها، نگاه و همه و همه رنگ و بویی غیرخودی می‌گیرد، دلت بدنبال خودی می‌گردد، تا آرام گیرد! مادرم محرمانه‌ی بسیاری را گوشه‌ی چشمانش پنهان کرده بود. دلم می‌خواست روزی تمام محرمانه‌های زنان این سرزمین را با صدای بلند بگویم که این تابو شکسته شود. که دگر کل خنده و گریه و عشق و در نهایت بودن‌مان یواشکی نشود! که بگویم خودمانیم و خودمان می‌مانیم.

از مادرم یاد گرفته بودم، به کم قائل نشوم. هر چه که پیش می‌رفت، آرزوهای فرداهایم، تجربه‌های امروز و خاطرات گذشته می‌شدند. هر چه می‌گذشت، خودش هم می‌دانست که دانشگاه، آرایش و فرزند پسر خواندنم، دردی از مشکلات بزرگ‌ترم را دوا نمی‌کند. خودش هم می‌دانست هرچقدر که بزرگ‌تر بخواهم، بزرگ‌تر مشکل بر سر

راهم می‌تراشند، بزرگ‌تر می‌خواهند پاپس بکشم، بزرگ‌تر دل‌سرد می‌کنند و بزرگ‌تر می‌خواهند ساکت‌کنند! آن‌قدر بزرگ‌تر، بزرگ‌تر در گوشم خوانده‌بودند، که بعضی اوقات واقعا فکر می‌کردم من بسیار کوچک‌تر از آن هستم که از عهده‌ی این همه بزرگ‌تر برایم و همه‌ی هراس مادرم از همین تلقین بود که مبادا نگذارند تا بزرگ‌ترین‌ها را به آغوش بکشم. هر چه که می‌گذشت، بیش‌تر می‌توانستم چشمان مادرم را بخوانم. همه‌اش حس می‌کردم باید پرده از اسرار این چشم‌ها بردارم تا خواسته‌هایش بهتر نمایان شوند. او نیز به خوبی می‌فهمید و می‌دانست که روزی تمام خواسته‌های دیروز خودش، پله‌ای می‌سازد که من به دنبال آرزویی ماندگار باشم و آنقدر ماندگار که مرا ابدیتی بخشد...

مادرم به عشق اعتقاد داشت، می‌خواست که من هم اعتقاد پیدا کنم، خودش می‌دانست باید جست‌تا یافت، تا زیست! تا ماند. و من گشتم، تا بیابم و یافتم. لحظه به لحظه‌ی پندهای مادرانه‌اش، یک جمله را بیان می‌داشت: «جایی که عشق باشد، آن‌جا خطر نباشد». همین جمله کلی معنا بهمراه داشت، از سوی دیگر به محض خواندن، کلی تضاد را در خود جای داده بود. تضادی که تنها با عشق می‌توانستی درکش کنی! عشق از دیدگاه مادرم، یعنی بودن من، بودن خودش بی زور، بی تحمیل، بی دورنگی، بی سکوت و تا پایان هزاران بی‌های دیگر که سر‌آغازی‌سازیم. شاید با آمدنم، بارها از او پرسیده‌باشند، در این راه خطیر چگونه می‌توان از خطر سخن نگفت؟! و این را تنها آنانی که با عشق آمده‌اند، می‌توانند پاسخ دهند. حال تردیدی ندارم که آینده‌گان دختراولی‌های آن خانواده تا بی پایان تغییر یافته است و این ارزشمندترین کاری است که می‌توانستم در طول تاریخ انسانیت انجام دهم و این عشق را به سر برم. عشق یعنی غبار را به بازی گرفتن و وضوح گام‌هایم میان این همه مه، که بگویم دیگر آن کوی و خیابان‌های دل سوخته را قدمی محکم

می‌باید. که اگر می‌ماندم و رنج بیستون را دوباره می‌دیدم، مرگ را می‌زیستم! عشق یعنی تا آن زمان که از دخمه‌ی دخمه‌ی بیستون، فریادِ فراز بر آید و تا این فریاد به گوش مقصد نرسد، وصل شیرین و فرهاد، ناممکن است. عشق یعنی این خاک، فرزندی تهی‌دست نزاید و من دوباره بگویم و بخوانم که دیگر این عشق، ما یملک کسی نخواهد شد، که خون‌خوران، به‌نامش خون بیاشامند. که بگویمش اگر روزی به اعتقاداتت پشت نکردی و همه‌ی صمیمیتت را فدای حرف حرفش کردی، آن‌گاه زیباترین‌ها برایت اتفاق می‌افتد، مثل همان داستان‌هایی که شب‌ها برایم تعریف می‌کردی و من نیز می‌پرسیدم مگر می‌شود آدم آنقدر خوشبخت شود؟ و تویی که می‌گفتی این‌ها قصه است و من که حال خیال کودکانه‌ی خود را با همان اعتقاد به تماشا می‌نشینم. همه‌ی واژه‌هایی که مادرم به کار می‌برد، معنای متفاوتی داشت و من باید تک‌تک این واژه‌ها را می‌فهمیدم. شاید برای آنانی که یادگرفته‌اند همه‌اش در حال جستجو باشند، فهمیدنِ واژه هرچند گاهی اوقات دشوار، اما آسان بود. شاید سخت‌ترین واژه‌ای که سال‌هاست برایش معنا و جمله و مفهوم می‌آفرینم تا به حقیقت برسم، همین واژه‌است. شاید زمانی حقیقت شود که همه چیز واقعی شوند! و با همه‌ی این‌ها خبر به دورترین نقطه‌ی جهان برسد که جایی که عشق باشد، آنجا خطر نباشد.

تاریخ: روزی که می‌خواستم به تمامی پنهان شده‌های گوشه‌ی چشم خاتمه دهم.

### کوچه‌های انقلاب

برای همه‌ی آنانی که انقلاب در وجودشان آفریده شده

بر فرازِ تمام مه‌دوهای شهر  
 آنسوی مرگ، ایستاده به محراب می‌برد  
 مغلوبیانِ خانه در خیال خرافه می‌ریسند  
 و سخنِ سختِ سرخش را طناب می‌خرد  
 هوای این خانه بسی گرم است  
 آتشِ خورش، مرا بی حساب می‌برد  
 چه کسی از من و تو محرم‌تر به شهر  
 بیگانه، دلِ ساده را به منجلاب می‌برد  
 چشمانِ خیس‌مان کف جاده می‌ریزند  
 بیابانِ شهر، دل به سیلاب می‌برد  
 دلش زخمی و چشمانش به راه دوخته  
 این کورسوی دیده را مهتاب می‌برد  
 من با همین دست، پینه می‌زنم  
 تا بگویم از آن هنگامه‌ای که  
 این بریدگی‌های جاده‌ی جنگ  
 مرا به کوچه‌های انقلاب می‌برد

تاریخ: روزهای انقلاب

به تو مرا روانه می‌سازد، روانه‌ی همان راه که مدت‌ها کاروانی چشم انتظار بود. همان حس مرا به دلِ این کوه و کمر کشاند. گام را به‌سویت لرزان، اما با هیجان برمی‌دارم.

من هنوز در پی همان دستانم و تو دستت را می‌دهی و می‌گویی: «خوش آمدی»

من تو را در خیال می‌پروراندم و تو آن را به واقعیت مبدل ساختی و چه زیباتر است از به واقعیت پیوستن خیال‌هایی که روزی مَهر ممنوع خورده بودند و من جرات گفتن‌شان را نداشتم؟ من با اندیشیدن به تو به این واقعیت رسیدم. تو از واژه‌های سخن گفتی، واژه‌های که تا به این حد صادقانه نشنیده بودم. می‌دانی مدت‌ها بود صمیمیت را دزیده بودند و ناآشنایت ساخته بودند؟ وجودت، بودنم را معنا می‌بخشید، بودنی که مدت‌ها انکارش می‌کردند. وجودت یعنی جسارتِ عبور از خویش و حس بودن در کنار دیگران. یعنی تنهایی وجود را در هم شکست و من این را با تو تجربه نمودم. بین که تا چه اندازه فاصله انداخته‌اند و خط کشیده‌اند به دور نامت؟ بین که چه حصاری در اطرافت گذاشته‌اند؟ و بین که چگونه در تنهایی فروبرده‌اند مرا تا بودنت را حس نکنم؟

تو همچنان می‌گویی و من به تو می‌نگرم...

در دل هیجان و در سر هزاران سوال، که تنها تو می‌توانی پاسخگویشان باشی.

گفتم چه می‌خوانید؟ گفتی درس زندگی

گفتم مدت‌هاست نابودش ساخته‌اند.

گفتی می‌سازیمش...

گفتم می‌شود؟؟؟

گفتی وجودش اینجا تجلی می‌یابد، من، تو و او در کنار هم.

تو می‌گویی و من می‌نگرم... به بودن‌مان می‌نگرم

آن زمان که ما را به کناری زدند، بسانِ ساحلی که نگاه را حسرت‌مندانه به دریا دوخته بود که شاید موجی به رویش بزند، تا بمانیم اما بی‌اراده، بی‌جسارت... امید تو بود که جسورم ساخت تا به دریا بزنم. اکنون من و کوله بارم با تمام نداشته‌هامان مدت‌هاست که راهی این راه شده‌ایم.

کوله بارم، بر دوش سفری می‌باید...

گاه می‌توان از نبودن، بودن ساخت

گاه از ویرانی، آبادانی

گاه می‌توان رویش گل و شکوفه را در دل بتن و سنگ مشاهده نمود

گاه کاروانی راه را چشم انتظارت خواهند گذاشت تا همراه شوی

و این‌گونه می‌شود که غیرممکن، غیر ممکن است

مدت‌ها بود سنگینی خلا وجودت را بر دوش‌هایم می‌کشیدم. روزها از پی هم می‌گذشت و جای خالی‌ات روز به روز بیش‌تر خویش را نشان می‌داد.

مدت‌ها بود بدنبال دستی بودم که دستم را بگیرد بی رنگ و ریا، دستی زلال و صاف، چیزی که این روزها بسیار گم‌ش داریم. در روزگاری که نگاه‌ها تیره و تار، دستان همچون تبر، تیشه بر ریشه‌ی این خاک می‌زنند و روح‌ها سردتر از همیشه قبولش دارند، من در پی تو می‌گشتم. حس نبودت و عطش رسیدن

من به منزلگاه آرامش رسیدم...  
 هرچه که می‌گذرد در دلِ همین کوه‌ها، پا به پای آب، هم نفس با تمامی  
 آنچه که مرا نفس بخشید، خویشتن را بیش‌تر خواهم شناخت. خود را خواهم  
 شناخت تا این بار خود باشم، بی آنکه دیگری‌ام کنند، که اگرچنین نبود  
 آوازه‌ی معرفتت در گوش فلک نمی‌پیچید.  
 در این روزگار سینه‌ی خاک را به آتش کشیدند و بوی گرم خاک را قدغن کردند  
 اما من با تو جرات بوییدنِ خاکِ گرم را پیدا کردم.  
 وجودت یعنی جسارتِ عبور از خویش و حس بودن در کنار دیگران  
 در این بی‌ارادگی محض، تو دژِ استوار مقاومت شدی  
 در این سیاهیِ شب، با تو رهنوردِ قله‌ی خورشید شدم.  
 افقِ نگاهت همیشه بلند  
 دستانت همواره همراه  
 و گام‌هایت همیشه استوار  
 ای مه‌فان

تاریخ: روزهایی که بر خاک بوسه زدم

در این هوایِ هوایِ دعوا  
 چه آسوده به دلِ حادثه می‌روی  
 همه‌ی ناآرامی‌های دنیا، در تو آرمیده است  
 خط به خط، خط‌های رخسارت، خواندنی‌ست  
 هرکدام، جای پای نبودِ مهر است  
 چه آسوده، خاطرات خیسِ دیار را  
 به حافظه‌ی تاریخ می‌سپاری!  
 هر لحظه‌اش حیاتی‌ست  
 اصلا همه چیز در تائیه اتفاق می‌افتد  
 مثل روییدن نیلوفر در مرداب  
 همچون صدای گلوله که دلِ سایه را نشانه می‌رود  
 همچون خراشِ صریح بر تمام دروغ‌های شهر  
 نمی‌شود از این لحظه‌ها، گذشت

### همه‌ی ناآرامی‌های دنیا، در تو آرمیده است

برای رفیقی که آرامی را به دلِ روزهای سخت، راه داد



تمامی این لحظه‌ها همراهت است و از تو جدا نمی‌شود  
 آن زمان که جدایی بیفتد، غریب می‌شوی  
 این غریب، سرانجامش به پایان می‌رسد  
 حال که همه‌ی ناآرامی‌های دنیا در تو آرمیده  
 آوای شب و روز این روزهای ناآرام را  
 آرام زمزمه کن  
 که تن زمین حس کند  
 گهواره‌ای در گوشه‌ای  
 آرام بخواب می‌رود  
 و تا ابد آرام بماند

تاریخ: روزهای گرم انقلاب

مرا به پریشانی موهایت دعوت کن، تا آشفته‌تر گردد خیال  
 من به درازای شکستی تارهای مویت در تو، ریشه گسترانیدم  
 دست‌هایم همین حوالی، چشم دوخته تا ببافد موی هراسانت را  
 که مبادا آن دیگری، کوتاه نظری کند  
 ریشه‌ی موهایت تر است، خیس خیس، خیس‌تر از بغض‌های خفه شده‌ی  
 شبانه  
 شکننده‌تر از نگاه‌های تلخ که مبادا صدایش گوش آن دیگری را بیازارد  
 که بخواهد در میان این همه سکوت  
 غرش صدایش را غرور بخواند  
 مرا دعوت کن  
 که گورستان بسازیم و سکوت در جستجوی مرگ باشد

### پریشانی خیال

برای زنان سرزمین

که حنجره شویم  
و فکرهای چین خورده را پدریم  
من در میان تارهای خانه گزیدم،  
تا بیارایمش  
که مانوس گردد  
و دیگر ترس را نخرد  
که ترس و همه‌ی هراسش، بمبرد از تنهایی  
تا از چنگال چشم و دل آن دیگری برهاید  
تا به درازای تار مویت،  
فریاد بخواند  
صدا بسازد  
و تمام ناشدنی شود...

تاریخ: روزهای آغازین ۲۰۱۳

### پایان تلخت گوارای وجود...

بیاد کودکانی که مداد رنگی‌هاشان، رنگی دیگر به حیات می‌بخشد

می‌دانم از چه کسی بپرسم فرش قرمزهایت به چند می‌ارزند، آن زمان  
که دستمال‌های خیس سرخ کودکان این سرزمین را به ارزان می‌خری؟  
می‌دانم آنان که سکوت کرده‌اند، کدامین قلم را به دست گرفته تا رد  
پای تیر و رگبار را بر دیوارهای استقامتم، امضا کنند؟  
دوست دارم بدانم، الان در مدارس دنیا، همکلاسی‌هایم چه درسی  
می‌خوانند؟ معلم ادبیات‌شان توانسته که معنای واژه‌ی مقاومت را  
برای‌شان توضیح دهد؟ می‌دانم، شاید اکنون «یونیسف» ما را از یاد  
برده، شاید فکر می‌کند که ما از هیچ چیزی محروم نیستیم. این را  
هم می‌توانی پاسخ دهی؟  
شاید حسرت و افسردگی کودکی که منتظر شکارِ کارتون «میگ میگش»  
بود، از حسرتِ من اهمیت بیشتری دارد...

می‌دانم، حتما مانند من خوانده‌اند پدر و مادر بهترین نعمت هستند، به که بگویم کودکانِ یتیم این سرزمین، از حسابِ چرتکه و ماشین حساب و ... بیرون رفته.

میدانی یک مشت خاک نمانده که بخواهم گلوله و عروسک و تفنگ گلی بسازم؟

میدانی در گوشم به جای صدای لالایی و موزیکِ آرام، چند وقتی ست صدای خمپاره زمزمه می‌شود؟

دیروز تمام مداد رنگی‌هایم را پشت سر هم قطار کردم، می‌دانی قدشان را باید چند برابر کنم تا بتوانند در برابرت بایستند؟

من فقط یک سوال دارم، که می‌تواند جواب سوال‌هایم را بدهد؟

من که می‌دانم، این سوال را بسان گذشته، باید خود پاسخ دهم.

خوب می‌دانم که بودنم، وجودت را می‌آزارد.

من کودکِ این سرزمینم، امروز را می‌بینی، دیروزم را نیز دیده بودی، فردایم هم همین خواهد بود. تمام مدادرنگی‌هایم سرخ رنگ می‌زنند

و سرخ می‌کشند که چشمان رنگ‌باخته‌ات، سرخی چشمانم را ببیند...

بدان که خوب یادگرفته‌ام که بجای اشک‌هایم، باعث و بانس‌اش را پاک کنم.

پایان تلخت گوارای وجود...

تاریخ: همان روز که کودکانه‌های این دیار، رنگین‌کمان را در دلِ آسمان، به تصویر بکشند

### پاییز نیشتمان

برای روزهای پاییزی نیشتمان

گاه یک لحظه از حیات را پاییزی می‌باید  
 که همه‌ی فصل‌های زمان با آن شناخته می‌شود  
 همان لحظه که تو را به یاد تو می‌آورد  
 همه چیز در همان لحظه، خلاصه می‌شود  
 تمام شرقی‌های زمین، پاییز دیده‌اند  
 اگر برگ‌های حیات‌شان بریزد هر روز  
 اما هنوز هم زمستان به یاد کسی بهاری است  
 تا بگوید همین خیال است که حماسه می‌شود

تاریخ: روزهای پاییزی

من خیس پاییزم  
 و یک دنیا صورت خزان دیده که دلش، پرواز بر فراز آسمان مه‌آلود  
 زمستان دارد  
 برگ ریزان، این بار دیدنی‌ست  
 جشن است و سرور که برگ هوس افتادن کند، تا با مهرِ بهار سربرآورد

## پاییز

تاریخ: آن زمان که هیچ برگی به اجبار از درختی نیفتد

فصل، فصلِ کتابِ پاییزی است  
 و این بار برگ‌هایش ناچار که نگریزد از گریز  
 و انگشتانی که بندبندش  
 جست و خیز برگ‌ها را با تمامِ چین‌ها، حس می‌کند  
 هوا آن سوی چشمانم بارانی‌ست  
 و پلک‌هایی که تن نمی‌دهد به خمیدن، تا نیفتد که مات نشود  
 که مبادا برف ناخوانده، سیه‌مژگان را سفیدپوش کند  
 خش‌خش برگ‌ها و حالِ این روزها  
 هر برگ و صدایی، هر برگ و هوایی که با آوازِ باران عجین گشته  
 و من این سرگشتگی را دوست دارم

دل‌مان به همان تخته سنگ قرص بود که از جای پای سرخ عبور کرده بر آن، گُلّی سرخ‌تر برجای مانده بود. یادت هست می‌گفتیم نوکِ تیز این موشک، راه را برای حرکتِ ستارگان، بهتر باز می‌کند که ستاره‌ای خاموش نشود و نورِ همین ستاره، کوره راه‌های زندگی را روشن سازد؟ یادت هست با حرکتِ ستاره، ما نیز به راه‌مان ادامه می‌دادیم و با همین ستارگان، چراغِ خانه‌ی دورترین خانه‌ها را روشن می‌ساختیم؟ رفیق جان، اکنون تو اینجا نیستی و من با هر سنگی، خیالم به آن روزها پَر می‌کشد، بهتر است بگویم خیالِ آن روزهاست که امروز به نگارش در می‌آید. تو آنجا و من اینجا!!! مکان‌ها کمی تغییر یافته‌اند، اما همچنان دامِ دشمنِ دیار و آه و حسرت‌هایش برقرار است که چرا بنیدِ دامش، پوسیده است و نایِ گرفتن ندارد؟ می‌خواستم کمی از روزهای اینجا بگویم، روزهای این چند هفته، خواب به چشمان‌شان نرفته، روز و شب در هم تنیده و شب‌روانِ روزهای سخت، گام‌های‌شان را سریع‌تر به سوی طلوع شرق برمی‌دارند. تعدادِ جاپاهای محکم، هرچه که بیشتر می‌شود، دلم برای همان راه‌هایی که من و تو و ما قبل‌هامان رفتند، تنگ می‌شود. یادت هست عهد بسته بودیم هر کجا که قدم نهادیم، خورده سنگ‌های راه را برداریم که هم راهی را هموار کرده باشیم و هم کوله باری از سنگِ تجربه داشته باشیم و این داستان همیشگی‌مان بود... بهرجا که قدم می‌نهادیم، می‌دانستیم قبلا نیز از آن راه عبور کرده‌اند. رفیقِ جان، خوب می‌دانی هرچه که می‌گذرد، دشمنِ روزها را سخت‌تر می‌کند، اما هر روز علی‌رغم همه‌ی سختی‌های روزافزون، عشقم پررنگ‌تر می‌شود. هر چه که سخت‌تر می‌شود، اینجا آسان از آن عبور می‌کنند. هر چه که بهتر از سختی‌ها گذار می‌کنی تازه معنای بودن را درک می‌کنی و در این تلاطم امواجِ سخت، تازه می‌فهمی بودنت با معناست و عاشقانه‌تر به استقبال آینده می‌روی. همان آینده‌ای که دیروزیان وعده‌اش را می‌دادند.

### رفیق راه دور و روزهای نزدیک

رفیق راه دور و روزهای نزدیک سلام

من اینجا در این سوی کوهستان، به زیر لزه‌های قرمز که سایه‌ام را نیز به کمین نشسته، پشتم به تخته سنگ‌های کوهستان گرم است و قلمم با حرکت آرام ماه، به رقص آمده و واژه‌ها را کنار هم می‌چیند، که روزی چشمانی با نگاهی مهربانانه بخوانندش...

رفیقم از روزگاری می‌نویسم که من و تو به چشمان الکترونیکی‌ای می‌خندیدیم که توانِ رویارویی با شورِ نگاه‌مان را نداشت و بدنبالِ سایه و نفس و کوچک‌ترین صدایی می‌گشت که ما را به قولِ خودش به چنگِ خویش بکشاند، هر چه که می‌آمد، دلِ آسمان را شوره می‌انداخت، ابر را تیره‌تر می‌نمود، درخت خشمش می‌گرفت و برگ‌ریزان شروع می‌شد، اما با همه‌ی این‌ها، شبِ ما همچنان آرام و

از تو و آنجا چه خبر؟ شنیده‌ام بر فراز دالاهو، تنبور می‌نوازید؟ شنیده‌ام که شهر مملو از نوای نیایش‌تان شده، شنیده‌ام مردم مراد دلشان را به درختان بلوطی که کاشته‌اید، گره زده‌اند. شنیده‌ام هوای‌تان، با نفسِ باد در هم آمیخته و به دورترین نقطه‌ی شهر رفته. این‌ها همه نشانه است از همان روزِ نزدیکی که من و تو آن شب زیرِ همان چشم الکترونیکی، بی‌واهمه درباره‌اش می‌گفتم. این‌ها خبر از همان روزی است که همه‌مان دست در دستِ کودکان این سرزمین، می‌رقصیم، می‌خندیم و خوشحالیم که بالاخره پیروز میدان گشتیم.

رفیقِ جان هر چه بگویم، کم است. بعضی اوقات حس می‌کنم صمیمیت‌ها آنقدر فراوان می‌شود که دیگر فاصله کاملاً بی‌معناست. «تیمه گیاننکین له دو جه سته‌دا»، نه؟؟ زمانی زیبا می‌شود و می‌توان درکش نمود که زیستش! این است مفهوم ما و «هه‌فالیه‌تی»، که من و تو و هزاران تنِ دیگر، را به هم پیوند زند که من در تو تجلی یابم و تو مرا حس کنی و ما حرف‌هامان، گفته‌هامان یکی شود رفیق، که من بتوانم راحت بنویسم و تو راحت پاسخ دهی. که بعدها کتابی از این جملات به نگارش درآیند.

و در پایان آن جمله‌ی همیشگیِ میان من و تو، فاصله‌ی غربت و قربت، تنها اختلافِ تلفظ است! همان اختلاف تلفظی که مدت‌هاست میان من و تو کمرنگ شده است. نامه‌ای که ناگشوده خوانده شد...

بی‌تاریخ نوشته بودم تا همیشه زنده بماند و همین‌طور شد و چه بسیارند نامه‌هایی که نوشته‌ای و مدت‌ها منتظر پاسخش هستی، اما بعدترها شنیده‌ای که همان رفیقت برای همیشه جاودانه شد.

تیمه گیاننکین له دو جه سته‌دا: یک روح در دو بدن

هه‌فالیه‌تی: رفاقت

## ساز دل

در این بیراهه، راهت را نور باش  
در این بیگانه، گاهت را شور باش  
در میان سوزهای روز درد  
از خلوتِ تنهایی‌ات رنجور باش  
سازِ دل آن روزها پژمرده بود  
ساز این روزها را تنبور باش  
گرمی کاشانه خیال نیست  
پایان روز سرد را مسرور باش  
بیا تا عاشقی از سر بگیریم  
دل را دلدار راه دور باش

سِرِ سِرَخِ سنگِ نبردت،  
 روحِ پلیدانِ این سرزمین را، می آشوبد  
 که ننگند نانجیب کفرشان، در خلالِ روزهای زندگی هواگیر شود  
 که همه‌ی موجودیت‌شان نبودن باشد...  
 و این روزها، قطره‌ی نیایش می‌چکد گرم...  
 که آینه بارانِ قطره‌هایت بی‌اعتنا واژه‌هاشان را بیهوده سازد.  
 و من بگویم  
 که بیایید در اوج قصه گم شوید که این گم شدن، عبارتی دیگر است.

تاریخ: روزهای گرم مبارزه

### و قصه‌مان...

و قصه‌مان، واقعیتِ جدل است...  
 قصه‌ی معاصرشدن با روزهای پرخاطره‌ی مخاطره‌آمیز  
 و حضور حادثه پذیرت میانِ زوزه‌های پوسیده زیر باران.  
 که هربار دل‌تنگی‌های خاطراتِ روزگار با عشق، در گوش‌های زنگ زده‌ی  
 زنگارگرفته با غم‌شان  
 از لذت لحظه‌ها سخن بگویند...  
 آنان گُشون گُشون به راه انداخته‌اند که چرا فریادِ این روزهای روزگارت،  
 بلندتر و پررنگ تر می‌کشد؟  
 راه آسان و منزلگه نزدیک...

و از این صحنه که می‌تواند گریزد؟

مگر می‌شود طلوع از کمین در انتظار نشست‌اش بی‌خبر باشد؟

با این حال دلگرم، سوزاننده و تیزتر از همیشه خودش را به دستانت می‌سپارد.

خودت هم خوب میدانی خاشاک‌های این سوها چه ناله‌ها که سر

نمی‌دهند از آغوش گرمِ درهم گرفته‌ی تو و خورشید و خاک...

صحنه‌ی گرم روزگارِ سرخِ خاطره‌ام، دیگر مجال ترشدن جملات را نمیدهد.

گفته‌ها در کنار تو، پابرجاتر از همیشه قد علم می‌کنند تا قامتِ این خاک خم نشود.

و من که با تو،

قدم‌های خسته و راه‌های بسته‌ام دیگر بهانه‌ای بیش نخواهد بود.

هستی و هستیم و باید بمانیم...

که ورای سقوط‌های سیم خاردارگرفته‌شان

در اوج گام نهیم.

و صحنه پابرجاست...

تاریخ: تا ابد جاویدان

از سراچه‌ی خورشید می‌سرایمت...

که بنگارم

و بنگرند

این روزها فلک چه سرخ‌تر طلوع را به نظاره نشست است.

در کدامین گذرگاه، چشم‌هایم منزل گزیند

تا گام‌هایت ستم را با خاک، پاک کند

و قدم‌های در آغاز مانده‌ام را یار شود؟

در ای هوای بی‌هوایی، باد اسرارِ دلِ خاک را برایت باز گفته

تا دلش قرص‌تر شود! که اگر محرم نبودی، امروز سینه‌ی این خاک،

آتش به پا نمی‌کرد...



شاید بر در هر خانه‌ای قلمی منتظر نوشتن است  
 شاید دل هر مادری، از صفحه‌ی نانوخته‌ی فرزندش خون است  
 شاید همه‌ی دختران این دیار، تمام یادگاری‌هایشان را برای این روزها  
 نگه داشته‌اند.  
 گویی همه چشم به راه همین روزها بودند، گویی این واژه‌ها باید  
 روزی نوشته می‌شدند.  
 و اینکه کم کم، ریز ریز و آرام آرام  
 این مهرِ واژه است که در این هیاهو می‌رقصد که روزی همین  
 جملات مان داستان زیبای این سرزمین شوند.  
 تا به دورترین نقطه‌ی دنیا برسد هنوز بر تن همه‌ی قلم‌های این  
 مرزو بوم، ردپای سرخ جنگ است  
 تا فراموش نشود که این آدمیان سخت، خاتمه‌بخش روزهای سخت‌اند  
 تا به یاد داشته باشیم، تمامی یادگاری‌های روزهای فراموش ناشدنی  
 را...

تاریخ: همان روزی که واژه‌ها ایستادند

## واژه

و یادگارِ روزهای دور و سخت، همین قلم است که مرا با اندیشه‌ات  
 جاودانه می‌سازد.  
 شاید گوشه‌ی تمامی انحصارات، پیوندِ وصله‌ای میانِ واژه‌ها از کامیابی‌اش  
 بوده تا فرای همه‌ی دلتنگی‌ها پایبندت باشد.  
 تا در این برهنگیِ حادثه، در این تنهاییِ بس شلوغ، دوبیتی‌های این  
 سرزمین را با تو به نگارش در بیاورد.  
 تا غربتِ شب و کبودی چشمان ستاره‌ی هر خانه‌ای، بی‌تاب و  
 بی‌خواب این‌بار خودشان را به ما بسپارند  
 که نویدشان دهیم که در اوج، روز را مهمان‌شان می‌سازیم.  
 تا تن خیال‌های کهن، بی‌مرزتر از عشق، بی‌باک‌تر از همیشه، دیوار  
 تمام رویاهای ندیده‌ی این خاک باشد.  
 و برهوتیان تارهای تنهایی‌شان را ببافند و در انتهای زوال، مرگ را آرزو  
 بخوانند

مدتها بود که من و امثال من، شب‌نامه‌های زندگی‌مان را به خیال  
سپیدبودن به روز می‌رساندیم.

و اکنون که سال‌ها از سرودن آن شعرها می‌گذرد...

من همان دخترم که از منزلگاه خورشید، فراتر از تمامی مرزها، طلوع را  
با تو در روزآوا به نظاره نشستیم. با تویی که نگاه‌ها را خیره ساختی...  
و بار دیگر جهان مات و مبهوت از برقی چشمانت که می‌بُرد.

خیلی وقت بود گوش‌هایم دلتنگ شنیدن داستان‌هایی بود که  
قهرمانانش واقعی باشند. مدت‌ها بود که تنها یک جمله را ملکه‌ی  
ذهنم ساخته بودند که برای قهرمان شدن یا باید از هفت‌خوان عبور  
نمایی، یا سوپرمن باشی تا بتوانی در خیال‌ها رخنه نمایی و قهرمان  
خیال‌ها شوی. شاید هم باید می‌شدی فردی هزار چهره، تا پاسخی  
باشی برای این ماسک‌پوشان به ظاهر میهن دوست. همین و بس...!  
آن قدر تکرار نمودیم که باورمان شود که هفت‌خان را هرکس نتواند.  
تمام سعی‌شان بر این بود تا رنگی از خودشان بگیریم. دروغ را مشق  
هر شب‌مان کردند تا باور کنیم صداقت راه را به ناکجا آباد خواهد  
برد. مردمان در این سو در کلنجر با هفت‌خاند و تو در آن سو در  
سنگرهای عشق، داستان «عدوله و درویش» را لحظه به لحظه زنده  
می‌گردانی و هر لحظه‌اش را به تصویر می‌کشی. تو فراتر از تمامی  
خان‌های شاهنامه راه را پیمودی. با دلی تپنده، تا سکنا‌گزینی در  
سرزمین بلندپروازان. تا تمام سازی تمامی ناام‌ها را. تا بسان «عدوله»،  
عروس سرزمینت باشی. تا این بار فرهاد از بیستون فریاد برآورد که  
شیرین چگونه به پیکار با دیو رفته و آنجا فریاد عشق سرداده است.  
این ستودنی‌ست که چگونه طلوعت یخ سلطه و ستم را آب نموده  
است. وجودت استقامت بخشید دل تمامی آنانی که از ترس ابراز وجود  
می‌لرزیدند و مدت‌ها خاموش بودند.

می‌گویند تاریخ دوباره می‌گردد. این‌بار تو تاریخ شدی و نوشتی! تا  
بنویسی از سرزمین عشق و خاک و خون. از مبارزه برای رسیدن، از کورد

### زندگی آزاد را زیستن لازم است

سال‌ها خواندن و نوشتن، سال‌ها مدعی‌تُهی بودن، سال‌ها منتظر  
باران بودن که قحطی چندساله بشکند، سال‌ها هراس از پشت‌بام  
که مبادا کلاغی خبر بَرَد که سر برآوردی. سال‌ها کاهش عمرت را  
جمع بستند و سال‌ها خط‌کش و نقاله در دست دادند که مبادا یک  
میلی‌متر فراتر از مرزها رفته باشی. هرچه که بزرگ‌تر می‌شدی، مرزها  
نیز بزرگ‌تر می‌شدند. دیگر تمام هم و غم‌شان این می‌شد که تو  
نتوانی مرزهاشان را بشکنی. مغزهای منجمد که به خیال‌شان هیچ‌کس  
در هیچ کجای این دنیا نمی‌تواند این انجماد را بشکند. سال‌ها بود  
که سرما سرتاسر تمامی شعرهایم را فراگرفته بود. سال‌ها شعرهای پُر  
از بغض، انبوه از فریادهای بی‌صدا، مملو از قهرمان‌های خیالی که  
سراسر زندگی‌مان را فرا گرفته بودند. پرسش‌های پر از تردید و بی‌پاسخ  
مانده، ذهنم را بیشتر به خودش مشغول می‌ساخت.  
تا کی سر در گریبان بمانیم؟ پس چرا کسی سلام‌مان را پاسخ نخواهد  
گفت و ...

بودن.

و امروز با توست که دل‌ها با هم‌نواییِ امید به تپش در می‌آیند و ما همان دخترانیم که می‌جنگیم تا بی‌پایان، تا سرزمین‌مان چهره‌ی عشق گردد. امروز تاریخ با داستان‌های واقعی و قهرمانان واقعی‌اش رقم می‌خورد و من که بر خود می‌بالم که پشتِ بت‌های این سرزمین را یکی پس از دیگری به خاک می‌مالی تا کلامت اندیشه شود.

تا سنگ زبان بگشاید و سخن گوید از هم‌نشینی‌اش با گلوله و فریاد! از شب بیداری‌هایش با قهرمانان این سرزمین. از اینکه تنها آرزوی این روزهایش این بوده که او را در مشّت بگیرند و به سوی خیانت پرتاب کنند.

تو فرزند این سرزمین هستی، سرزمین آوازهای پُردرد اما پر از امید. اینجا کوردستان است و این‌بار کاکتوس‌ها در هر چهارسوی خاک سرسبزتر و شاداب‌تر از همیشه می‌رویند تا تیغ‌شان خاری شود در چشم‌هایی که ناپاک می‌نگرند و فرو روند در دستانی که به نشانه‌ی خیانت دراز می‌گردند

در میان خیالِ سال‌های دور  
و دردهایی که در گور مرده است  
هنوز گوشم زنگ می‌زند از داد و  
چشمانی که بی‌گاه، کور کرده است  
حال سر سودای این سراپا شور  
دیده را به جان و تن، بلور کرده است  
هرآنچه که دیروز در پستو پنهان بود  
امروز در پی بودنش، ظهور کرده است  
بارها با خودش از رفتن سخن گفتم  
دیرزمانی‌ست که از من عبور کرده است  
حال، دور این همه جان گرد آمده  
آخرخودش هوای حضور کرده است

تاریخ: روزهایی که امید می‌نویسد

تاریخ: دفتر شعر سال‌های دور



ابدیت خیال  
رُزَین کمانگر

مرا گوشه‌ی لبخندت جای بده  
تا سرخ‌ترین‌ها را بر حافظه‌ی جهان حکاکی کنم  
تا دستی بکشم میان موهایت  
که با خاک، هم‌کیش‌ت‌ریا گشته است...  
و گرم کنیم این رنگ سرد را  
و تو لبخندی بزنی  
که جهان تب و تابِ موج اشکهای‌ات را نبیند

